

فلق و غروب هم رنگند

فرناز نخعی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : نخعی، فرناز
عنوان و نام پدیدآور : فلق و غروب هم‌رنگند / فرناز نخعی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری :
شابک : - - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فلق و غروب هم‌رنگند

فرناز نخعی

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - -

فصل یک

صداهاى مبهمی را اطرافم می شنوم. مفهوم نیست چه می گویند، انگار همه‌مه است. مثل وقتی که با چشم‌های بسته کنار ساحل دراز کشیده‌ای و یک موج به سویت می آید و تو می توانی از روی صدا آمدن و دور شدنش را بفهمی.

بعد کم‌کم انگار صداها نزدیک‌تر می شود. در واقع من هشیارتر شده‌ام. زنی می گوید:
- تکون نخور نسیم، من اینجا. آرام باش.

صدا غریبه است و درعین حال آشنا به نظر می رسد. متوجه می شوم که دارم سرم را به راست و چپ تکان می دهم. گردنم درد می کند اما برای متوقف کردن حرکت دردناک سرم باید فکر کنم. نمی توانم کاری به این سادگی را فوری و بدون فکر انجام بدهم. انگار باید به تک تک سلول‌های گردنم دستور بدهم که تکان نخورند و بی حرکت بمانند. عضلاتم تحت اختیارم نیستند. بعد دستی آرام سرم را نوازش می کند. تماسش مثل یک معجزه است. حس خوب زندگی در تنم پخش می شود. انگار منجمد شده بودم و حالا یخ‌های وجودم دارد آب می شود. وقتی نرمی دستش را روی پوست صورتم حس می کنم و بوی کرم بنفشه که کرم محبوب مامان است، در مشامم می پیچد، موفق می شوم سرم را بی حرکت نگه دارم. لای پلک‌هایم را که انگار هرکدام صد کیلو وزن دارد، به زور باز می کنم. صورت مامان را در ده سانتی متری بالای سرم می بینم. انگار به من خیره شده. تصویر محو است ولی شاید از روی حس متوجه می شوم که نگران یا شاید ناراحت است. سعی می کنم چیزی بگویم ولی لب‌هایم آن قدر خشک است که تکان دادنش از جدال باز کردن پلک‌ها خیلی سخت‌تر است. زور می زنم و مطمئن می شوم که لب‌هایم باز شده ولی از گلویم صدایی بیرون نمی آید. احساس می کنم چیزی ته حلقم فرو کرده‌اند که برای همیشه صداها را در خودش مخفی خواهد کرد. مامان می گوید:

- سعی نکن حرف بزنی عزیزم. یه لوله تو گلوته. چیزی می خوای؟

سرم را که به سنگینی سرب است، به زور تکان کوچکی می دهم. مامان شروع می کند به حدس زدن.

- آب می خوای؟ درد داری؟ جات ناراحته؟ می خوای پشتی تخت رو بیارم بالاتر؟

در مقابل هر یک از سوالاتش به زور با حرکت سرم جواب منفی می دهم. واقعیت این است که هم تشنه‌ام، هم درد دارم، هم با تمام وجود دلم می خواهد جابه‌جا شوم و این

بدن لخت و بی‌حس و منجمد را آن‌قدر تکان بدهم که به حال عادی دربیاید ولی الان تنها چیزی که برایم مهم است، این است که بدانم کجا هستم و چه بلایی سرم آمده است. آخرین چیزی که به یاد دارم، این است که ته باغ پشت بوته‌های انبوه گل محمدی با امیر راه می‌رفتیم و آهسته حرف می‌زدیم. یکی دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. نسیم ملایم و کمی خنک شب تابستانی مثل یک دست نرم و مهربان وجودم را نوازش می‌داد. بوی گل محبوبه‌شب در باغ پیچیده بود و حس شیرینش مثل روزهایی بود که مامان ملوک برایمان مسقطی و فرنی درست می‌کرد و ما نوه‌ها در آشپزخانه توی دست‌وبالاش می‌پلکیدیم و منتظر آماده شدن عصرانه‌ی خوشمزه بودیم. کنار پایه‌های منبع آب که رسیدیم، ایستادیم. ماه نیمه از لای چندتا ابر کوچک و رقیق سرک کشیده بود و ما را تماشا می‌کرد. نورش روی همه‌چیز هاله‌ای آبی انداخته بود. صورت امیر به دو نیمه تقسیم شده بود. نیمه‌ای که به طرف ماه بود، تقریباً روشن بود و روی مرکز چشمش یک نقطه‌ی آبی درخشان افتاده بود، درست مثل یک ستاره. نیمه‌ی دیگر چهره‌اش تاریک بود و فقط یک خط محو از لبه‌ی آن دیده می‌شد.

بعد دیگر اصلاً یادم نیست که چه شد. چرا از آن لحظات دلچسب یک‌دفعه پرت شده بودم اینجا روی تختی که در همین چند دقیقه فهمیده بودم توی بیمارستان است؟ چه بلایی سرم آمده بود؟

مامان می‌پرسد:

- سرده‌ته؟

دیگر رمق ندارم با سرم جواب منفی بدهم. سردم است، حس می‌کنم نوک انگشت‌های دست و پایم از سرما بی‌حس شده ولی می‌خواهم جواب منفی بدهم تا مامان آن‌قدر بپرسد که به سوال اصلی‌ام برسد، اما نمی‌توانم. مامان فکر می‌کند به جواب رسیده است. پتویی از روی چیزی که کنار تختم است ولی من آن را نمی‌بینم، برمی‌دارد و رویم می‌اندازد، اطرافش را با دقت به بدنم می‌چسباند و می‌گوید:

- الان گرم می‌شی، عشقم.

عشقم... عشق من... آه!

کجایی عشقم؟

چه چیزی مرا از کنار تو که داغ و پرحرارت و مثل یک شب زیبای تابستان بودی، یکباره جدا کرد و به این زمهریر سرد و سفید و بی‌حس فرستاد؟

فصل دو

اصرار کرده‌ام مامان بیرون بماند و خودم لباس‌هایم را بپوشم. کار سختی است چون هنوز با هر حرکتی تمام عضلات و استخوان‌هایم درد می‌گیرد ولی باید به خودم ثابت کنم که می‌توانم به زندگی عادی برگردم. نگرانم که این دردها تا آخر عمر همراهم باشد و هرگز از شرشان خلاص نشوم. مامان و دکترها می‌گویند زیاد طول نمی‌کشد که همه چیز درست می‌شود ولی حتی اگر هم نشود، من باید قوی باشم. باید بتوانم زندگی کنم و از زندگی‌ام لذت ببرم، حتی با وجود دردهایی کشنده، حتی بدون امیر که در این مدت حتی یک بار هم به دیدنم نیامده.

این هفته هر روز تمام فامیل به دیدنم آمده بودند. تعدادشان آن قدر زیاد بود که صدای پرستارها درآمده بود. وسط این شلوغی که در دو ساعت وقت ملاقات خلاصه می‌شد، یک روز چند لحظه دور از چشم مامان و بقیه سوگند را گیر آورده بودم و آهسته پرسیده بودم:

- از امیر چه خبر؟

در نگاهش حالتی از تردید به چشمم خورده بود و با مکث جواب داده بود:

- خبری ازش ندارم.

دلم گرفته بود. امیر که می‌دانست من و سوگند چقدر صمیمی هستیم و چیزی را از هم پنهان نمی‌کنیم. هرچند خیلی چیزها را چند سال از همه پنهان کرده بودیم، حتی از سوگند که غیر از نسبت فامیلی نزدیک‌ترین دوستم بود، تا همین چند وقت پیش... همان روزی که...

به‌هرحال الان دیگر لابد خیلی چیزها لو رفته بود ولی امیر حتی نمی‌توانست از

سوگند سراغم را بگیرد؟

سعی می‌کنم خودم را توجیه کنم که احتیاط کرده است. حتماً سعی داشته آدم‌های بیشتری متوجه نشوند. لابد نگرانم است و از راه‌های غیرمستقیم سراغم را می‌گیرد و از حالم خبر دارد. مطمئنم وقتی از این جهنم بیرون بیایم و به خانه بروم، زنگ می‌زند یا پیام می‌دهد.

از فکر اینکه دوباره دستم به گوشی‌ام برسد، ذوق می‌کنم و تنم داغ می‌شود. مهم‌ترین

دلیل اصرارم برای اینکه زودتر از بیمارستان مرخص شوم، همین بود. اینجا دکتر استفاده از گوشی را برایم ممنوع کرده بود و من بی‌تاب‌تر از این بودم که صبر کنم تا حالم بهتر شود. نق زده و اصرار کرده بودم که اینجا راحت نیستم و می‌خواهم به خانه بروم. با هزار جور خواهش و تمنا مامان را قانع کرده بودم که رضایت بدهد زودتر به خانه بیایم. برایم مهم نیست که در خانه از مُسکن‌های تزریقی قوی محروم می‌شوم و مجبورم با داروهای خوراکی سرکنم و درد بیشتری را باید تحمل کنم. فقط می‌خواهم زودتر از امیر باخبر شوم. این مهم‌ترین چیز است.

در این مدت کم‌کم چیزهای بیشتری یادم آمده. ته باغ درست زیر منبع یک چاه آب بود که برای پر کردن منبع از آن استفاده می‌شد. روی چاه را با چند تنه‌ی کلفت درخت پوشانده بودند، با این حال از بچگی هزار بار به ما سفارش کرده بودند آن طرف باغ نرویم چون چاه خیلی خطرناک است و اگر کسی تویش بیفتد، حتماً می‌میرد. یادم است که آن شب روی میله‌های افقی پایه‌ی منبع نشستیم. چاه با درپوش کنده‌ای اش درست جلومان بود. میله‌ها سرد بود و من لباس نازکی به تن داشتم. کمی بعد بلند شدم و لباسم را تکاندم. رو به امیر ایستاده بودم. بعد یک قدم عقب رفتم. پایم به یکی از کنده‌ها گیر کرد و بی‌اختیار روی آن یکی پریدم که نیفتم. چوب کهنه و پوسیده زیر پایم خُرد شد و در یک آن سقوط کردم. میان یک لوله‌ی تاریک که به نظرم بی‌انتهای می‌رسید، تا ابدیت پایین رفتم و بعد در آب فرورفتم. صدای شلپ بلند آب با بوی خفه‌کننده‌ی رطوبت درهم آمیخت. چیزهایی مثل گل‌ولای و خزه به پاهایم می‌خورد و چندشم می‌شد. مثل یک تکه سنگ پایین و پایین‌تر می‌رفتم. مغزم از کار افتاده بود و هیچ تلاشی برای نجات نمی‌کردم. یک آن صدایی شبیه قورباغه بغل‌گوشم شنیدم و از وحشت لرزیدم. از تصور اینکه پوست لرجش به تنم بخورد، انگار از خواب پریدم. تقلا کردم و دست و پا زدم و به طرف بالا شنا کردم. به سطح آب رسیدم و نفس کشیدم و سرفه کردم. دهانه‌ی چاه مثل یک دایره‌ی روشن در دوردست‌ها بود که ماه وسطش نشسته بود. حالا زیر ابرهای رقیق بود ولی نورش هنوز دیده می‌شد. پا زدم و خودم را روی آب نگه داشتم. سردم بود و می‌لرزیدم. باز به ماه نگاه کردم و تازه به ذهنم رسید که الان باید سر امیر را آن بالا می‌دیدم که به درون چاه خیره شده و با نگرانی صدایم می‌کند. پس چرا نبود؟

چیز لرجی از روی سرم پایین ریخت و روی صورتم آمد. یاد قورباغه افتادم و جیغ زدم. با وحشت دستم را روی سرم کشیدم و انگشتانم لرج شد. زیر نور محو ماه به

انگشتانم زل زدم و سرخی خون را که دیدم، وحشت کردم. یادم نیست سرم به کجا خورده بود. تازه متوجه شده بودم که سر و بدنم چقدر درد می‌کند. ساعد چپم از شدت درد داشت می‌ترکید و انگار سرمای آب تا این لحظه کمی تسکینش داده بود.

امیر، کجایی؟

چرا نمی‌آیی نجاتم بدهی؟

مگر نگفته بودی من جان و زندگی‌ات هستم؟

بیا زندگی‌ات را از این ورطه نجات بده.

باید صبر کنم و طاقت بیاورم. شاید حس کرده خودش تنها نمی‌تواند نجاتم بدهد و رفته کمک بیاورد. تازه باید بی‌سروصدا هم این کار را بکند که کسی نفهمد. اگر بفهمند ما این ساعت شب باهم ته باغ حرف می‌زده‌ایم...

از این فکر ضربان قلبم بالا رفت. صدایش در چاه می‌پیچید. گرومب‌گرومب‌گرومب. ولی چرا بفهمند؟ می‌تواند بگوید اتفاقی صدای شکستن کنده و افتادن کسی را شنیده و بیرون آمده.

پس چرا نمی‌آمد؟ داشتم از حال می‌رفتم. خونریزی سرم بیشتر شده بود. پاهایم از سرما کرخت شده بود و دیگر نمی‌توانستم پا بزنم و خودم را روی آب ننگه دارم. دست سالمم را به زور به تکه‌ی برجسته‌ای از دیواری چاه گرفته بودم که زیر آب نرم. نمی‌دانم چقدر گذشت ولی حس کردم او مرا اینجا رها کرده و رفته. ترسیده بودم. از فکر اینکه نیمه‌شب برود در خانه را بزند و خبر بدهد که من در چاه افتاده‌ام و بازخواست‌ها و اتفاقات بعدش، طوری وحشت کرده بود که رهایم کرده بود تا همان‌جا بمیرم.

محال است. او رهایم نمی‌کند. نکند او هم با من داخل چاه افتاده و الان ته آب است؟ نکند نتوانسته خودش را روی آب برساند و الان ریه‌هایش پر آب شده و کم‌کم جسدش مثل یک بادکنک کنارم روی آب شناور شود؟

از ته دل جیغ زدم و دعا کردم صدایم به خانه که درست آن طرف باغ بود، برسد. فریاد کشیدم و کمک خواستم، بعد سرم گیج رفت و دنیا جلوی چشمم سیاه شد.

پاچه‌ی دوم شلوار کاموایی را از پایم بالا می‌کشم. صبح که لباس‌های گرم را دست مامان دیده و از او شنیده بودم که حدود سه ماه در کما بوده‌ام، ماتم برده بود. باورش سخت بود که به همین سادگی یک فصل را از دست داده بودم. بعد چیز دیگری را هم از

مامان شنیدم. من هنوز خیلی گیج و منگ هستم. یک هفته است که به هوش آمده‌ام و آن روز که برای اولین بار صدای مامان را شنیدم، دو روز از به هوش آمدنم می‌گذشت اما تا آن لحظه طوری گیج بودم که چیزی از آن دو روز هم به خاطر ندارم. نکته‌ی مهم این است که در این یک هفته نفهمیده بودم شوفاژها روشن است و همه لباس گرم به تن دارند و دیگر تابستان نیست؛ حتی نیم‌نگاهی از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نینداخته بودم و گرنه درختان لخت را که تک‌توک برگ‌های زرد رویشان بود، می‌دیدم.

وقتی لباس می‌پوشم، جلوی آینه‌ی دستشویی می‌روم. روی سرم را دوسه‌سانت موی تیغ‌تیغی قهوه‌ای پوشانده ولی هنوز رد ناهموار و صورتی بخیه‌ها پیدا است. صورتم خیلی لاغر شده و اندامم هم. زیر چشم‌های قهوه‌ای روشنم دو تا هلال سیاه گود افتاده. یادم است که قبلاً بینی‌ام انگار این قدر بزرگ نبود ولی الان بزرگ به نظر می‌رسد. شاید هم به خاطر لاغر شدن غیرعادی صورتم است. کلاً خیلی زشت شده‌ام. امیر مرا با این شکل و قیافه همچنان دوست خواهد داشت؟ یاد موهای بلند و پریشت قهوه‌ای‌ام می‌افتم و آه می‌کشم. برای جراحی تمام موهایم را تراشیده بودند. در آینه به خودم لبخند می‌زنم. دکتر گفته بود وقتی موهایم بلندتر شود، جای بخیه‌ها را کاملاً می‌پوشاند و هیچ چیز از آن معلوم نخواهد بود. سیاهی زیر چشم‌های گودافتاده‌ام را نوازش می‌کنم و به خودم قول می‌دهم فعالیتیم را زیاد کنم و بهتر غذا بخورم تا از شکل مرده‌ی متحرک بیرون بیایم و به همان اندام قشنگ قبل برگردم. مامان چند ضربه به در دستشویی می‌زند.

- خوبی نسیم؟ کمک نمی‌خوای؟

در را باز می‌کنم. با لبخند سرتاپایم را برانداز می‌کند. جلو می‌آید، بغلم می‌کند و می‌گوید:

- خیلی دوستت دارم نسیم.

صدایش بغض دارد. دست‌هایم هنوز درد دارد و حالا می‌دانم که دست چپم شکسته بوده و تا کمی قبل از به هوش آمدنم درگج بوده، با این حال محکم بغلش می‌کنم. حسش را خیلی خوب درک می‌کنم. از دست دادن سخت است، مخصوصاً اگر عزیز باشد. مامان دیگر نباید با چنین دردی روبه‌رو شود. بابا که ره‌ایش کرده و رفته بود و من تنها کسی هستم که دارد. فامیل بزرگ و مهربانی داریم ولی خانواده‌ی مامان الان فقط من هستم. چقدر خوب است که زنده‌ام، می‌توانم نفس بکشم، در آینه بدوم، کار کنم، درس بخوانم. چیزی به قلبم نیش می‌زند. کاش بتوانم در کنار تمام این‌ها او را هم داشته باشم.

فصل سه

روی تختخوابم دراز کشیده‌ام. بعد از این مدت طولانی محیط آشنای اتاقم حس خوبی دارد. با اینکه دو روز است در خانه‌ام، هنوز همه‌چیز برایم تازگی دارد و از آن لذت می‌برم. تختخواب چوبی روشنم و میز کامپیوتر و دراور و بغل‌تختی هم‌رنگش، کتابخانه‌ام که روی دیوار نصب شده و هر سه طبقه‌اش پر از کتاب است، کتاب‌هایی که خیلی از آن‌ها را به یاد نمی‌آورم. اسم بعضی‌هایش برایم آشناست ولی فقط دوسه‌جلد کتاب را کاملاً به یاد دارم، کتاب‌هایی قدیمی که مطمئنم هرکدام را بارها خوانده‌ام.

درد دارم، دردی که با وجود مُسکن هم آرام نمی‌شود. عضلاتم هنوز خواب است. دکتر به مامان گفته است شاید برای بیدار کردن عضلاتی که سه ماه در خواب بوده، نیاز به فیزیوتراپی داشته باشم. قرار است هفته‌ی بعد که برای معاینه می‌رویم، در این مورد تصمیم بگیرد. برای هزارمین بار شماره‌ی امیر را می‌گیرم. صدای بی‌حالت اپراتور می‌گوید، «دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد.»

گوشی را با حرص کنارم روی تخت می‌اندازم. دوباره نگرانی به قلبم چنگ می‌زند. نکند امیر آن شب مُرده و به من نمی‌گویند؟ اصلاً چرا هیچ‌کس به من نمی‌گوید چه بلایی سرم آمده و چطور از آن چاه نجاتم داده‌اند؟ نکند آن شب امیر هم با من توی چاه افتاده و نتوانسته‌اند به موقع درش بیاورند؟ این فرضیه هر لحظه قوت می‌گیرد و گرنه چرا امیر هیچ تلاشی برای نجاتم نکرده بود؟ محال بود امیر بالای چاه باشد و بگذارد من آن‌سو بمانم و بمیرم.

به ذهنم که هنوز گیج است و رخوت خاصی دارد، فشار می‌آورم. می‌روم توی آن چاه لعنتی بلکه بفهمم آنجا چه خبر بوده است، بلکه نشانه‌ای پیدا کنم که امیر همراه من توی چاه بوده است... تاریکی... سرما... صدای قورباغه... خونی که از سرم روی صورتم می‌ریخت... درد وحشتناک دستم... ماه... ماه کاملی که درست بالای گردی چاه ایستاده بود و همه‌چیز را نگاه می‌کرد. هیچ نشانی از امیر نبود. تنها کسی که همه‌چیز را دیده بود و می‌دانست، ماه بود.

به طرف پنجره می‌دوم و بازش می‌کنم. سوز سرمای اواخر پاییز چنگ می‌زند به تنم. درجا می‌لرزم. اعتنا نمی‌کنم. سرم را از پنجره‌ی نه‌چندان مرتفع طبقه‌ی اول بیرون می‌برم.

ماه کامل نیست. هلال هم نیست. کمی بزرگ‌تر از نیمه است. چشم می‌دوزم به آن و داد می‌زنم:

- تو می‌دونی اون شب چی شد؟ خبر داری؟

ماه جواب نمی‌دهد. خودش را پشت ابرها پنهان می‌کند. بلندتر داد می‌زنم:

- باید بهم بگی. باید بگی اون شب چه بلایی سرم اومد. امیر چی شد؟ چرا گوشیش خاموشه؟ بگو لعنتی!

صدای باز شدن در اتاق را می‌شنوم ولی بر نمی‌گردم. جز من و مامان کسی خانه نیست، پس لابد مامان است. مطمئنم صدای دادم را شنیده ولی برایم مهم نیست. اصلاً بگذار فکر کند من دیوانه شده‌ام. بگذار بفهمد چقدر حالم بد است بلکه دلش به رحم بیاید و کمی به من اطلاعات بدهد. همان‌طور که سرم بیرون پنجره است، مامان از پشت بغلم می‌کند.

- بیا تو نسیم. سرده. مریض می‌شی.

برمی‌گردم و رودرویش می‌ایستم.

- به درک که سرما می‌خورم. تو همش به فکر جسممی ولی عین خیالت نیست با این سکوتت داری چی به روزم می‌آری و روحم رو چطوری داغون می‌کنی. نرم و ملایم می‌گوید:

- عزیز دلم، کدوم سکوت؟ من که هرچی می‌خواستی بدونی، بهت گفتم.

- کی گفتمی؟ هزار بار پرسیدم و جواب ندادی.

مرا از جلوی پنجره کنار می‌کشد و آن را می‌بندد.

- بیا بریم تو حال چایی بخوریم، هرچی دوست داری بدونی، بهت بگم.

«هرچه دوست دارم بدانم...» این جمله کلید رام کردنم است. خشمم در یک آن ذوب می‌شود. دنبالش راه می‌افتم. روی یکی از میل‌های مخمل نسکافه‌ای رنگ حال می‌نشینم. مامان به آشپزخانه می‌رود و کمی بعد با دو لیوان چای خوش‌رنگ تازه‌دم برمی‌گردد. توی سینی یک بشقاب کلوچه‌ی خانگی است. می‌پرسم:

- مامان ملوک اینجا بوده؟

لبخند می‌زند.

- خوب یادت مونده این کلوچه‌ها کار مامان ملوکه؛ ولی یادت نیست خودم هم بلدم

درست کنم. بعد از ظهر که خواب بودی، برات پختم.